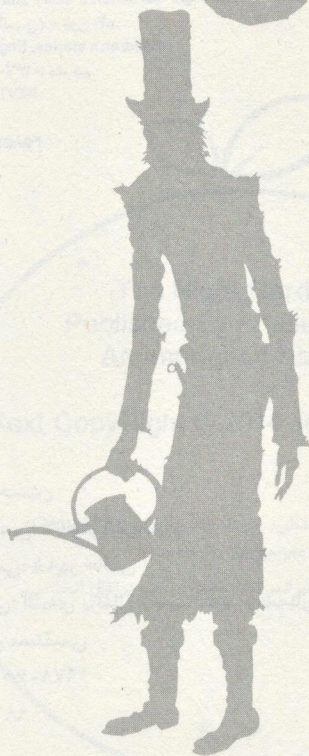



# بانهیان شب



جانانان آکسییر

آرزو قلی زاده



# فهرست

بخش یک

ورود

۱۱

بخش دو


تعقیب و گریز

۱۴۱

بخش سه

حرکت

۲۵۳



## قصه‌گویی در دل جاده

تقویم، بهار را نشان می‌داد، ولی هوا بوی پاییز داشت. آفتاب تندی بر فراز بسلاز هالو می‌تابید و آخرین تکه‌های یخ روی درخت‌ها را آب می‌کرد. بخار مثل روح از خاک بلند می‌شد و مه پاییزی را که در زمین یخ‌زده پنهان شده بود، به آسمان می‌برد. به درخت‌ها که نگاه می‌کردی، جاده‌ی پیچ‌درپیچی می‌دید که از روستا به سمت جنگل‌های جنوبی می‌رفت. مردم زیاد از این مسیر رفت‌وآمد نمی‌کردند، ولی در این روز بهاری که بیشتر به صبح روزی پاییزی شباهت داشت، اسبی همراه ارابه‌اش، تلق‌وتلوق‌کنان راه خود را در پیش گرفته بود. توی ارابه که از آن برای فروش ماهی استفاده می‌شد و چرخ عقبش نیاز به تعمیر داشت، خواهر و برادر موقرمزی نشسته بودند.

آن‌ها به‌سوی مرگ حرکت می‌کردند!

البته مالی این جمله را زمانی شنید که همراه برادرش در جست‌وجوی مزرعه‌ی ویندزور از این خانه به آن خانه می‌رفتند. همه فقط از شوم بودن جنگل تُرش می‌گفتند، ولی توضیحی درباره‌ی آن نمی‌دادند.

توی راه، چوپانی دراز و بی‌قواره به آن‌ها گفت: «مزرعه‌ی ویندزورها؟! من ترجیح می‌دم گله‌م رو عوض اون جا ببرم لونه‌ی شیر.»

بعد به عصایش تکیه داد، صاف ایستاد و نگاهی به سر تا پای مالی انداخت.

